

گذری بر مبارزات ناشران معاصر

قاسم تبریزی

هرچه زمانه می‌گذرد، خاطرات «تلخ» و «شیرین» گذشته در ذهن و حافظه بیش از پیش برجسته می‌شود. خصوصاً در مورد دوستان و برادرانی که در مسیر مبارزه علیه استعمار، استبداد، استثمار از پای ننشسته و در راه آرمان‌های اسلامی تمامی هستی خود را در طبق اخلاص گذاشتند. و بحق در راه حق از هیچ نهراسیده و شک و تردید به خود راه ندادند. و در پیمان با رهبری و پیشوای انقلاب متحمل مصائب، شدائد، مشکلات غیر قابل تصویری شدند. و در برابر دیو استبداد، اختناق، دیکتاتوری از حریم و حرم اسلام و قرآن دفاع نمودند. و سرگذشت، سرنوشت هر یک به شکل و صورتی بود. خصوصاً آن که خود را فدای آرمان‌ها و ارزش‌ها و اعتقادات الهی نمودند. از میان خیل مبارزان دهه ۱۳۴۰ - ۱۳۵۰ خصوصاً در میان ناشران مسلمان باید از مرحوم مرتضی عظیمی زواره، مؤسس و مدیر انتشارات آذر نام برد.

عظیمی احتمالاً کار نشر و پخش کتب اسلامی را از اواسط دهه چهل در میدان ۲۵ شهریور (۷ تیر بعد از انقلاب) آغاز و اندکی بعد به روبروی دانشگاه تهران منتقل کرد.

آشنایی من با ایشان از اوایل سال ۱۳۴۷ بود. درست زمانی که مؤسسه انتشارات بعثت توسط مرحوم استاد فخرالدین حجازی با همکاری و پامردی جمعی از اندیشمندان، جوانان، خیراندیشان شروع شده بود. و من دو سه پاتوق که می‌رفتم، شرکت سهامی انتشار در باب همایون، انتشارات بعثت در نبش لاله‌زار، انتشارات آذر روبروی دانشگاه و ... هر کدام برایم جذابیت خاصی داشت.

مرحوم عظیمی در آن زمان جوانی سی ساله شاید کم و بیش (متحماً ایشان متولد ۱۳۱۷ بودند) ولی خوش اخلاق، خوش برخورد، مؤدب، با متانت و بزرگواری و با جوانان برخوردی برادرانه و پدرا نه داشت. شاید از دو سال قبل از آن مهندس مرتضی الویری، دکتر حسین شریعتمداری، حاج اصغر نوروزی ... با

ایشان مرتبط بودند. و بیشتر به دلیل ارتباطی که این بزرگواران با استاد و مفسر و خطیب ارجمند مرحوم سید جواد شرافت شوشتری داشتند.^۱

وقتی وارد مغازه عظیمی می‌شدیم، کتابهای اسلامی همراه با برخورد محبت‌آمیز از سوی مردی که روحی سرشار از عشق و علاقه به کار فرهنگ. عموماً از زیر ویتترین، کتابهای «ممنوعه» که در آن دوران جایگاه خاصی داشت به افراد مورد اعتماد می‌داد «ما چه می‌گوئیم^۲»، «غرب زدگی^۳»، و ... و هر از چند گاهی میرفتیم با دست پر برمی‌گشتیم. «جهاد و شهادت^۴» در سال ۱۳۴۷ کتاب زن و آزادی که جزو کتب ممنوعه بود ایشان پخش می‌کرد که ساواک بخشی از آن را مصادره کرد!

و از فعالیتهای دیگر ایشان تشکیل جلسه تفسیر قرآن بود که استادش شهید شرافت و تعداد شرکت‌کننده بین ۸ - ۱۶ نفر و به ۲۴ نفر رسید و ما در آن جمع نمی‌توانستیم وارد شویم. چون برای افراد خاصی بود و ما هم هنوز خام بودیم و راهی به آن نداشتیم (مثل الان). از روش‌های عادی سازی وی تشکیل انجمن ضد بهائیت در منزل بود که ساواک به آن جلسه «سری» پی نبرد! و این در منزل یا زیر زمین خانه بود. و گاهی بچه‌ها را به کوه می‌برد تا با نماز جماعت بحث‌های سیاسی ارائه کند و با اسلایدهای مذهبی وقت جوانان را در تفریحات سالم پر کند.

در سال ۱۳۴۹ تازه جزوات ولایت فقیه امام خمینی به ایران رسیده بود، از جمله مراکز پخش آن انتشارات آذر بود. دانشجویان دانشگاه تهران، دانشگاه صنعتی و ... رفت و آمد داشتند و این را ساواک متوجه شد. خصوصاً رساله‌ی امر به معروف حضرت امام را که توسط شاگردان و دوستان شهید آیت‌الله سید محمدرضا سعیدی و جلسات تفسیر نیز در رشد و تربیت و جهت دادن جوانان نقش مهمی داشت. احتمالاً ساواک یا فردی نفوذی برای جلسه فرستاد یا از طریق دیگر متوجه وجود آن شد. خصوصاً از سال‌های ۱۳۴۷ عظیمی و کتابفروشی وی جزو «سوژه» های ساواک بود!^۵

در مهر ۱۳۵۰ بود، آن دوران من در انتشارات بعثت مشغول کار بودم (از اوایل دهه ۱۳۵۰ به بعثت آمد) که اندکی قبل مدیریت آن با برادر فرهنگیان غلامرضا امامی و سپس مرحوم محمد حسین مجمع‌الصنایع سبزواری که از مبارزان و زندانیان سیاسی دهه ۱۳۳۰ بود، سپرده شد) و بهمین دلیل ارتباط کاری با مرحوم عظیمی پیدا کردم نوعی مبادله کتاب بود. اما از کتب چاپ شده ممنوعه ایشان در بعثت نمی‌فروختیم! نه جرئت داشتیم، نه اشکال داشت. چون بدلیل وجود استاد حجازی، بعثت همواره مورد یورش ساواک بود. و یک نفوذی (سرهنگ بازنشسته ارتش) عموماً در بعثت رفت و آمد داشت!

عظیمی در مهر ۱۳۵۰ دستگیر و راهی زندان شد. ظاهراً جرمش پخش یا چاپ اعلامیه حضرت امام بود. ولی ساواک نتوانست اطلاعات کافی بدست آورد. پس از مدتی آزاد شد. چون پرونده از سال‌های ۱۳۴۶ داشت، همواره مورد دقت و زیر ذره بین مأموران امنیتی بود. در همین سال ساواک در یورش به اشارات آذر جزواتی از رساله‌ی امر به معروف و نهی از منکر امام خمینی کتابهای پاتریس لومومبا، گفتاری درباره سرگذشت فلسطین یا کارنامه استعماری، اسلام مکتب مولد و مبارز ... بدست آورد. آن‌گونه که بعدها آقای عظیمی تعریف می‌کرد «خبط صرف» تکثیر سخنرانی‌ها و دروس امام را هم مصادره کرد!

در این زمان عظیمی کتابهای حسینییه ارشاد، خصوصاً درس‌های اسلام شناسی و جزوات مرحوم دکتر شریعتی را هم پخش می‌کرد.

بار دیگر در همین سال کتاب «حکومت اسلامی یا ولایت فقیه» امام خمینی را در سطح قابل توجهی پخش کرد که ساواک نتوانست سندی بدست آورد چون وقتی ساواک مغازه را مورد تفتیش قرار داد حتی یک نسخه هم پیدا نکرد.

عظیمی ارتباط گسترده‌ای با ناشران مسلمان و متدین تهران، قم، مشهد، اصفهان ... داشت. در کنار مبادله و ارسال کتاب، گاهی اعلامیه و کتب ممنوعه هم می‌فرستاد.

شهید شرافت در اوائل سال ۱۳۵۰ به دماوند رفت و آمد داشت در «کانون پژوهشهای علمی دینی» که توسط آقایان الویری، نوروزی، شریعتمداری، میرزائی ... تأسیس شده بود، تفسیر قرآن می‌گفت. ایشان در دماوند باغی اجاره نمود و خانواده را تابستان برای استراحت و هواخوری به دماوند بیاورد! اما شب‌ها از ساعت ۱۱ به بعد جلسات تفسیر قرآن و مباحث مذهبی می‌گذاشت. از تهران عده‌ای می‌آمدند، یا خواص دوستان دماوند شرکت داشتند.

روند فعالیت، حساسیت ساواک را بالا برد. در سال ۱۳۵۲ دستگیر و مدتی زندانی بود. بار دیگر در سال ۱۳۵۲ دستگیر و متحمل انواع و اقسام شکنجه‌های قرون وسطایی شد. و با آن همه اذیت و آزار مقاومت و هیچگاه دوستان، همراهان، همکاران خود را معرفی نکرد. ولی آثار شکنجه در وجودش دیده می‌شد، ولی یأس، ناامیدی، پشیمانی هرگز!

اثرات شکنجه وضعیت روحی و جسمی وی را دچار مشکل نمود. مدتی در بیمارستان بستری شد. زمانی در دماوند استراحت کرد. ولی تأثیر آن حرکت دژخیمان با شکنجه روحی، خصوصاً «آپولو»^۶ ... گاهی او را به بستر بیماری می‌کشاند. مأموران ساواک همواره در منزل، مغازه، مزاحم وی بودند، و هر چندگاهی به باز جوئی می‌پرداختند.

در سال ۱۳۵۶ بیماریش روز بروز سخت‌تر و وجودش دچار مشکل می‌شد. ولی سعی داشت در حضور دیگران سخنی از آن چه بر او وارد شده بود نگوید. حتی در حضور دیگران علیه شاه و دستگاه صحبت و دوستان را به استقامت و گسترش فعالیت دعوت می‌کرد. روزی در بازار کاشف اشارات فراهانی بودیم. ایشان آمدند و در پاساژ بلند با صدای رسا علیه شاه و ساواک صحبت کردند. آقا شمس فراهانی از آن چه بر او گذشته بود آن چه ممکن بود پیش آید نگران بود و افسوس می‌خورد که یک انسان متعهد مسئول در کمیته مشترک چه بر سرش آمده است. اما دوستان هم چنان با ایشان در ارتباط بودند. خصوصاً شهید شرافت. سال‌های ۱۳۵۶ هم پخش نوار امام توسط انتشارات آذر صورت می‌گرفت. فردی که به عنوان شاگرد و همکار انتخاب کرده بود، جوانی متعهد، فعال، زیرک، کاردان بود، لذا کمتر ساواک می‌توانست متوجه خصوصیات وی شود. (متأسفانه نامش را فراموش کرده‌ام) در اسفند ۱۳۵۶ بیماری آقای عظیمی شدت پیدا کرد تا آن جا که امکان حضور در مغازه را نداشت. و به لحاظ مادی هم دچار خسارات و زیان زیادی شده بود. چون هر وقت مأموران می‌آمدند و یکی کتب وی را بعنوان «ممنوعه» با خود می‌بردند. در

مواردی بود که مجموعه کتب چاپ شده / ۳۰۰۰ نسخه‌ای را با خود بردند. از سوی دیگر گسترش نهضت، فعالیت نیروهای انقلاب، تلاش ناشران، بخصوص چاپ کتب ممنوعه با شماره جعلی با آدرس جعلی! .. ساواک را دچار معضل نموده، و ناشران مسلمان هر یک خود فعالیت وسیعی را در تهران و شهرها داشتند. در این دوران عظیمی تنها و منزوی شد. چه تمام دوستان مشغول فعالیت و روند مبارزه ابعاد وسیعی گرفته بود. شاید این زمانه بیشتر نیاز به دوستان به لحاظ روحی و شاید هم مالی داشت. اما غفلت و کثرت کار این گونه وضع را رقم زد.

در سال ۱۳۵۷ بار دیگر مدتی در بیمارستان بستری شد و سپس در خانه به استراحت پرداخت. مغازه از آن رونق و جوش و خروش افتاد. ضعف جسمی و قوای روحی وی را هر روز بیش از پیش آزار می‌داد. که این همه « هنر شکنجه‌گران دژخیم ساواک » بود! فعالیت و مسئولیت دوستان قدیمی عظیمی در کارهای اجرائی، انقلاب، سپاه پاسداران و ... شاید نوعی فراموشی از سرنوشت مردی که در عرصه‌ی مبارزه افزون از پانزده سال همراه و همراز و همسو... حتی جهت دهنده بود... عظیمی در یادها کم رنگ شد. سال ۱۳۵۹ بدیدنش رفتم شاید قبول کند که مغازه را بصورت اجاره‌ای ... واگذار تا احیاء کنیم ... خصوصاً خیابان انقلاب، روبروی دانشگاه، فعالیت برخی ناشران ... که نیاز به یک پایگاه اسلامی بود ... اما خانواده معتقد بودند خودمان می‌خواهیم اداره کنیم. فرزند بزرگ ایشان که نوجوانی بود آمد تا راه پدر را ادامه دهد. متأسفانه پس از چندی در یک تصادف درگذشت.

این غم عظیمی را زمین گیر نمود. و خود در سال ۱۳۶۸ (اگر اشتباه نکنم) برحمت حق پیوست و این گونه سرنوشت و سرگذشت مردی که نمونه‌ای از ناشران مسلمان متعهد و مسئول، ایثارگر و مبارز، دارای جاذبه‌های فراوان اخلاقی معنوی بود، کوله‌بار سنگین خود را به دیگران سپرد.

مدتها در فکر تهیه اسناد و خاطرات و نوشته‌هایی از ایشان بودم که متأسفانه هنوز بدست نیامده هم در خاطرات شخصیت‌ها متأسفانه نام و کار ایشان مورد غفلت و فراموشی قرار گرفته فقط در خاطرات جناب احمد احمد^۲ - که خود یکی از چهره‌های ماندگار، مقاوم، مبارز... بوده، صفحاتی را اختصاص داده. اگرچه این نوشته فقط یک «صحنه» از آن همه ددمنشی‌های حکومتگران پهلوی و مقاومت و ایستادگی چهره‌ی ماندگار و معتقد بود، اما اشاره به آن در این نوشته می‌تواند بخشی از عظمت و بزرگی و استقامت این رهرو انقلاب و راه امام را نشان دهد.

یک روایت مستند:

در میان مبارزان معاصر آقای «احمد احمد» از شهرت و موقعیت بالا و والایی برخوردار است. حضورش در عرصه‌ی مبارزه از آغاز دهه ۴۰ تا پیروزی انقلاب نشانگر مردی که استقامت و پایداریش در برابر شکنجه‌گران و دژخیمان پهلوی زبان زد مبارزان بود. از جمله کسانی که با مرحوم عظیمی ارتباط داشت همکاری می‌نمود، ایشان است.

در خاطرات خود به دو فصل از یادمانده‌ها اشاره دارد:^۲

۱- قبل از دستگیری، همکاری در پخش کتاب، اعلامیه، نشریه و استفاده از ... «محل امن» ایشان

۲- در زندان کمیته مشترک که شاهد تحمل شکنجه و اذیت و آزار او بود.

مناسب دیدم که بعنوان شاهد صادق آن چه در درون زندان گذشته، آنهم از زبان کسی که خود نمونه‌ای از «زندانیان مقام» بود، بیاورم امید است ادای دینی باشد. گر چه ناچیز و شتابزده اما در آینده شاید با انتشار اسناد این مرد بزرگ بخشی از زوایای نانوشته تاریخ معاصر ورق زده شود.

برخی جلسات حزب‌الله در منازل افراد برگزار می‌شد. غالباً این منازل دارای موقعیت امنیتی و راههای متعدد گریز بود. یکی از این خانه‌های امن خانه مرحوم آقای مرتضی عظیمی بود کتابفروشی^۱ عظیمی واقع در خیابان شاهرضا (انقلاب) مقابل دانشگاه تهران، متعلق به وی بود. خانه امن در طبقه سوم ساختمانی که کتابفروشی هم آنجا بود، قرار داشت. مرحوم عظیمی فردی متدین، انقلابی و با فکر و اندیشه بود. او کتابها و جزوات انقلابی زیادی را به دست مبارزین می‌رساند. بسیاری از افرادی که در خط مبارزه بودند، می‌دانستند که برای گرفتن کتاب، جزوه و آثار مکتوب انقلابی در چه زمانی به او مراجعه کنند. علاوه بر آن مرحوم عظیمی جلساتی عمومی را در یکی از باغ‌های شمال تهران برگزار می‌کرد که در آن افراد تحصیل کرده و دانشگاهی حضور می‌یافتند. من و محمد جوادی و علی اکبر نبوی نوری^۱ برای شناسایی افراد و جذب برخی از آنها به این جلسات می‌رفتیم.

در جلسه‌ای قرار شد که مکانی امن برای دایر کردن کلاسهای رزمی و دفاع شخصی تعیین شود. به لحاظ کار آموزش خاصی که مدنظر بود، می‌بایست از هر نظر این مکان امن و دور از دسترس و نگاه ساواک باشد. پس از تحقیق و بررسی زیاد انبار کتاب مرحوم عظیمی واقع در میدان ۲۵ شهریور (۷ تیر) انتخاب شد. این انبار زیرزمینی بود که در اطراف آن جز چند ساختمان، عمارت و آبادانی دیگری دیده نمی‌شد و میدان و اطراف آن کاملاً خاکی بود.

استاد محمد مهرآیین در این کلاس‌ها به طور فشرده شروع به آموزش دفاع شخصی کرد. از جمله افراد این کلاسها علی اکبر نبوی نوری، محمد مفیدی، باقر عباسی بودند. و این برای من فرصت بسیار خوب و مناسبی شد تا در حد نیازم تکنیک‌های دفاع شخصی را بیاموزم. سپس ایشان با اشاره به دستگیری، زندان، شکنجه شدن مرحوم عظیمی می‌گوید:

حدود ۶ ماه از حبس من در این سلول می‌گذشت. یک روز، وقتی که از دریچه سلول به محوطه نگاه می‌کردم. دیدم کسی در کنار دیوار زیر نور آفتاب ایستاده است. با دیدن او شوکه شدم، فکر کردم خیالاتی

شده‌ام، چهره او به آقای عظیمی می‌ماند. بلند گفتم: «ان الله مع الصابرين» با این آیه توجه او هم به من جلب شد و مستقیم به طرفم آمد. به نزدیک حفره عقبی سلول که رسید، گفت: «احمد تویی؟» گفتم: «بله» گفت: «هیچ معلوم هست که کجایی؟ ما الان چند ماه است که از تو خبر نداریم.» گفتم که مگر نمی‌دانستید که من در زندانم، تو اینجا چکار می‌کنی؟

برای او هم جالب بود که من در قزل قلعه بودم. گفت که مرا به خاطر همراه داشتن اعلامیه دستگیر کرده‌اند. در این بین مأموری به طرف ما آمد. در نتیجه گفتگویمان نیمه تمام ماند. عظیمی شروع کرد به گفتن ذکر. مأمور به او رسید و با عتاب پرسید: «چه گفتی؟» جواب داد: «ذکر» سپس او را با خود برد. عظیمی هنگام رفتن یکی دو مرتبه سرش را به عقب برگرداند و مرا نگاه کرد در ساعت بعد پی بردم که او در سلول شماره ۲۳ زندانی است پس از آگاهی از این موضوع، سرباز نگهبان را صدا زده و گفتم که می‌خواهم به دستشویی بروم. او در را به رویم باز کرد. سرباز به من به عنوان یک زندانی قدیمی نگاه می‌کرد. در نتیجه دنبال من نیامد. از فرصت به دست آمده استفاده کردم و به کنار سلول ۲۳ رفتم. تخته روی دریچه را کنار زده و صدا کردم: «عظیمی جان، عظیمی! چطوری؟ در چه حالی؟» او به کنار آمد و شرح ما وقع او را پرسیدم. او توضیح داد که در کنار خیابان حدود نیم ساعت منتظر موتورسواری بوده تا گونی اعلامیه‌ها را به او تحویل دهد که مورد سوء ظن مأمورین قرار گرفته و دستگیر شده بود. از مطالب او دریافتم که مدتی تحت تعقیب بوده و در زمانی که سنگین‌ترین جرم مترتبش می‌شده دستگیرش کرده‌اند. از او پرسیدم که کسی را هم لو داده است که گفت: «نه! هیچ کس را. هر چه کنکم زند، فقط گفتم این (گونی مال من نیست) او کتک زیادی خورده بود تا بگوید که گونی برای کیست ولی لب به سخن نگشوده بود. به او گفتم: «خب یک اسم جعلی می‌گفتی» گفت که نمی‌گویم. نتوانستم بیشتر از این گفتگو معطل کنم و سریع به سلولم بازگشتم.

بعد از ظهر متوجه شدم مأمورین او را با خود می‌برند. حدس زدم که بازجویی، شکنجه و اطاق عمل در انتظار اوست. بعد از اذان مغرب بود که صدای «یا علی، یا مهدی» شنیدیم، بلند شده و دریچه را کنار زدم، دیدم عظیمی را خونین و مالین به سلولش باز می‌گردانند. ذقایی بعد دوباره دستشویی را بهانه کرده و به کنار سلول او رفتم. دیدم وضع بسیار بدی دارد. آنطور که تعریف می‌کرد در اثر ضربات و جراحات، حین شکنجه چندین بار بی‌هوش شده است که با پاشیدن آب او را به حالت عادی باز گردانده‌اند. گفتم «عظیمی جان! تازه اول کار آنهاست، آنقدر می‌زنند تا بگویی که اعلامیه‌ها را از کجا آورده‌ای و برای کیست؟» ساعت ۸ شب بود که دوباره او را برای شکنجه بردند و آوردند. او گفت: «بالاخره گفتم اعلامیه‌ها برای خودم است» گفتم: «حالا آنقدر کتک می‌زنند تا بگویی از کجا آورده‌ای.» گفت که این یکی را نمی‌گویم. حتی اگر بمیرم. پرسیدم: چرا؟ گفت: «آخر آنها را از سید مهدی طباطبایی گرفته‌ام. او یک روحانی و سید ضعیفی است. اگر او را بگیرند، حتماً در زیر شکنجه از بین می‌رود. کاری نمی‌توانستم برای او بکنم. به سلول بازگشته و برایش دعا کردم.

فردای آن شب، عظیمی را چند نوبت برای شکنجه بردند و در هر بار بیشتر از پیش او را می‌زدند. جسم

او کاملاً مجروح، کوفته و داغان شده بود. به او سفارش کردم که جاهای کبود و متورم بدنش را با آب نمک ولرم ماساژ دهد. از سرباز نگهبان هم خواهش کردم که آب گرم و نمک را در اختیارش قرار دهد. روز بعد آنچنان او را مورد ضرب و جرح قرار دادند که دیگر قادر به راه رفتن نبود. لنگان لنگان و «یاعلی، یا مهدی» گویان در حالی که دستش را به دیوار گرفته بود می‌آمد. شکنجه‌ای که بر این مرد خدا وارد می‌کردند بی حد بود. هر روز که می‌گذشت جسم او در اثر این همه فشار و شکنجه ناتوان، بی رمق و رنجورتر می‌شد؛ ولی به هیچ وجه حاضر و راضی نمی‌شد که کوچکترین نشانه، آدرس و نامی از سید مهدی طباطبایی در اختیار ساواک قرار دهد.

روزی دیدم که شکنجه و آزار او به حدی رسیده بود که دو سرباز زیر بغل او را گرفته و کشان کشان به نزدیک سلولش آورده و روی زمین رهاش کردند. بر اثر این کار، صدای دردناک و دلخراشش به آسمان برخاست. آنها دهان او را گرفتند و لگدی به او زدند و گفتند که صدایت درنیاید.

این روزها از بدترین روزهای عمر من بود، چرا که جلو چشمانم، دوستم را قطعه قطعه می‌کردند. می‌دیدم که جسم نحیف او ذره ذره آب می‌شود. از فکر او شب‌ها، خواب به چشمانم نمی‌آمد. خیلی عذاب می‌کشیدم، دستم بسته بود، نمی‌دانستم که چه کار باید کنم؟ آن روزها خون دل زیادی خوردم و شب‌های زیادی به مظلومیت عظیمی گریستم. حاضر بودم که مرا به جای او شکنجه کنند.

هیچ از یاد نمی‌برم صحنه‌ای را که به او گفتم: «عظیمی جان، چند روزی است که از دستگیری تو گذشته و حتماً آن سید روحانی متوجه غیبت تو شده و خودش را جمع و جور کرده است، اسمش را بگو، نمی‌تواند او را بگیرند. اگر هم دستگیر شود، حرجی برای تو نیست چرا که تو به اندازه کافی زجر کشیده و مقاومت کرده‌ای.» او پاسخ داد که نه احمد! فردای قیامت چطور جواب مادر او حضرت زهرا (س) را بدهم. او برای رهایی از این وضعیت راهنمایی برای خودکشی خواست. به او گفتم که این چاره کار نیست و نهایتاً استفاده از پریز برق را پیشنهاد دادم.

ساعتی از این پیشنهاد نگذشته بود که یک دفعه برق رفت. حدس زدم که عظیمی خودکشی کرده است. مأموری داد زد: «از دستشویی است» بعد چند مأمور آنجا رفته و او را بیرون آوردند، ولی هنوز زنده بود. تعجب کردم، بعد فهمیدم که ولتاژ برق آنجا فقط قدرت روشن کردن لامپ مهتابی را دارد و برای از کار انداختن سیستم دفاعی بدن ضعیف است. در نتیجه با اقدام عظیمی تنها فیوز پریده و آسیبی به او نرسیده بود.

همان شب او را برای شکنجه بردند و این بار چیزی از او باقی نگذاشتند. جسم او را پاره پاره کردند به طوری که او را به حالت اغما و در درون پتو به سلولش بازگرداندند. به بهانه‌ای خود را به کنار سلول او رساندم. هیچ صدایی را نمی‌شنید و قادر به کوچکترین حرکتی نبود، دیگر امیدی به زنده ماندن او نبود، به هر کسی که از کنار سلولم می‌گذشت می‌گفتم برای عظیمی دعا کنید او امشب می‌میرد.

صبح که شد چند سرباز آمده و او را داخل پتو به زندان عمومی بردند. از طریق یکی از بچه‌ها به بند عمومی خبر دادم که عظیمی از خودمان است نگذارید که بمیرد. در آنجا چند پزشک مسلمان زندانی برای

درمان وی اقدام کردند. پس از یک تلاش مستمر و مراقبت شبانه‌روزی، با لطف و عنایت خدا عظیمی از مرگ نجات یافت.

بعدها شنیدم که انتقال عظیمی به بند عمومی به خاطر اقدامات و پی‌گیری‌هایی بوده که همسرش صورت داده بود. او پس از مدتی هم توانست با وساطت یکی از نظامی‌های رده بالا، از زندان آزاد شود. البته من این فرج و نجات را ناشی از دعای بچه‌های دربند سلولهای انفرادی می‌دانم.

پی‌نوشت‌ها:

۱. امیدواریم یادنامه استاد شرافت بزودی چاپ شود، خاطراتی برای آن تهیه و تنظیم نمودم.
۲. نوشته سید قطب / ترجمه حجة الاسلام و المسلمین سید هادی خسرو شاهی
۳. نوشته شادروان جلال آل‌احمد.
۴. مجموعه سخنرانی مرحوم آیت‌اله‌سید محمود طالقانی.
۵. رجوع شود به کتاب شهید آیت‌اله‌سید محمدرضا سعیدی به روایت اسناد ساواک تهران، مرکز اسنادتاریخی.
۶. رجوع شود به کتاب: شکنجه‌گران / قاسم حسن پور / تهران / موزه عبرت / ۱۳۸۶
۷. خاطرات احمد احمد / تهران / ادبیات انقلاب اسلامی.
۸. مقصود انتشارات آذر است.
۹. محمد مهرآیین، فرزند حسن در سال ۱۳۱۸ در شهرستان محلات به دنیا آمد و در ۷ سالگی به همراه خانواده به تهران مهاجرت کرد. او تحصیلات ابتدایی را در دبستان انتصاریه گذراند و مدت ۲ سال با شهید مصطفی چمران هم‌کلاس بود. او به دلیل بیماری پدر تحصیلات دبیرستان را ناتمام گذاشت و برای کمک به امرار معاش خانواده به بازار کار شتافت. بلورفروشی، کتابفروشی و لولافروشی از جمله مشاغل او بود. وی در ۱۳ سالگی پدرش را از دست داد و در نتیجه بیشتر بار مسئولیت خانواده را به عهده گرفت. او پس از فوت مرحوم آیت‌الله بروجردی در سال ۱۳۴۰ وارد جلسات مبارزاتی شد. و از سال ۴۱ با افرادی چون شهید مهدی عراقی ارتباط یافت و از روزهای آغازین فعالیت هیئت مؤتلفه با آنها همراه شد. در همین سالها به فراگیری کلاسهای رزمی کاراته وجود و پرداخت و توانست در مدت کوتاه و به صورت فشرده مراحل لازم را طی کرده و در رشته جودو کمربند سبز و در رشته کاراته کمربند قهوه‌ای بگیرد. او بعد از قیام ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ شروع به آموزش آموخته‌های خود در هیئت مؤتلفه کرد. وی از سال ۱۳۴۸ با آشنایی با علی اکبر نبوی نوری جذب سازمان مجاهدین خلق شد و کلاسهای آموزش کاراته، جودو و دفاع شخصی برای اعضای سازمان گذاشت. همچنین او کلاسهایی را برای گروه حزب الله و نیز دانشجویان مسلمان دایر کرد. از جمله اقدامات او در این سازمان، حضور در عملیات ناموفق گروگانگیری پسر اشرف (شهرام) بود. وی در ۱۶ مهر سال ۱۳۵۰ پس از لو رفتن ۹ خانه تیمی دستگیر و مدت ۱/۵ سال زندانی شد. او برای دومین مرتبه در اوایل ۱۳۵۲ دستگیر شد و زندانهای کمیته مشترک، اوین و قزل

قلعه را تجربه کرد. در سال ۱۳۵۴ پس از آشکار شدن انحراف ایدئولوژیک سازمان مجاهدین از آن جدا شد. وی سرانجام پس از گذر از شکنجه‌ها و بازجوئی‌های فراوان در اسفند ۱۳۵۶ از زندان آزاد شد و فعالیتهای مبارزاتی خود را در قالب پشتیبانی و حمایت از خانواده‌های زندانیان و اعتصابیون تا پیروزی انقلاب ادامه داد. خودروی او هنگام ورود امام یکی از خودروهایی اسکورت بود. وی پس از پیروزی انقلاب اسلامی به آموزش نیروهای مسلمان در پادگان امام علی (ع) و ولی عصر (عج) برای مبارزه با ضد انقلاب در کردستان پرداخت. سپس مدتی به حفاظت از شخصیت‌های نظام جمهوری اسلام چون شهیدرجایی مشغول بود.

او بعدها مدتی در دادستانی انقلاب اسلامی مشغول به کار شد و به دستگیری منافقین و متلاشی کردن گروهکها همت گماشت و در یکی از درگیریها با این عناصر ضد انقلاب از ناحیه پا تیر خورد و دچار نقیصه شد. مسؤلیتهای بعدی او عبارتند از: مدیر کل امور عمومی و خدمات مجلس شورای اسلامی، فرمانده پشتیبانی کل سپاه پاسداران انقلاب اسلامی، مدیر کل تربیت بدنی و تفریحات سالم بنیاد جانبازان، محمد مهرآئین به نامهای محمد جودو و محمد موتوری و محمد داوودی نیز از قبل از انقلاب شناخته می‌شود. وی همچنین پدر دو شهید است.

۱۰. علی اکبر نبوی نوری، از اعضای سازمان مجاهدین خلق بود که از طریق محمد داوودی (مهرآئین) با گروه حزب الله ارتباط یافت. او در اواخر سال ۵۲ دستگیر و زندانی شد. پس از آزادی با اشرف ربیعی ازدواج کرد. او در سال ۵۴ پس از اعلام تغییر ایدئولوژی سازمان از آن جدا شد و گروه مستقلی را به نام فریاد خلق خاموش نشدنی است، تشکیل داد و مبارزات خود را ادامه داد این گروه توانست چندین عملیات از قبیل انفجار مقر حزب رستاخیز تبریز در سال ۵۴ و انفجار مقر حزب رستاخیز قزوین در اردیبهشت ماه ۱۳۵۵ را ترتیب دهد. نبوی نوری در اواخر سال ۱۳۵۴ نشریه‌ای تحت عنوان «وقایع سال گذشته» منتشر و در بهار سال ۵۵ در دانشگاه صنعتی شریف توزیع کرد. سرانجام وی در اسفند سال ۱۳۵۵ در درگیری با ساواک به ضرب گلوله به شهادت رسید.

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی